

به نام خدا

از مجموعه نگاشته های "آن آشنا"

فرمانروای هستی

(گفتگوهایی درباره جهان بینی توحیدی)

فرمانروای هستی

بنما به ما که هستی

آنگه بگو که هستی؟

(۱) آن آشنا

اتاقی که در آن زندگی می کنم در طبقه همکف یک ساختمان بسیار بلند قرار دارد. این که این بنا چند طبقه دارد و چه کسانی در آن ساکن اند را نمی دانم چون یک درِ اتاقم به حیاط و کوچه باز میشود و درِ دیگر آن به راهروی ساختمان، اما من اجازه ندارم از پله ها بالا بروم.

از برابر ساختمان ما جاده ای خاک آلود می گذرد، جاده ای بسیار طولانی که انتهایش دیده نمی شود. جاده به سوی افق می رود، آن جا که محل دیدار زمین با آسمان است .

هر روز از پشت تنها پنجره اتاقم مردمی را می بینم که تک تک یا گروه گروه ، سواره یا پیاده ، در این جاده به سمت افق می روند. گویا این راه یک طرفه است چون هیچ گاه ندیده ام که کسی از روبرو بیاید.

گاهی یک رهگذر به کنار پنجره اتاقم می آید، سلام می کند، لیوانی آب برای خودش یا فرزندش می خواهد

و سپس ضمن تشکر، از کوله بارش لقمه کوچکی از غذای سفرش را به من می دهد و با لبخند می رود.

خودم به ندرت و در حد ضرورت به کوچه می روم.

آن جا کسی منتظرم نیست. هیچ وقت هم مشتاق نبوده ام که همسفر رهگذران شوم چون همیشه از پا گذاشتن در راهی که نمی دانم به کجا می رود می ترسم.

از ساکنان ساختمان تنها یک نفر است که از در حیاط به کوچه می رود، رهگذران را راهنمایی و سالخوردگان و ناتوانان را در راه رفتن و حمل کوله بارشان یاری می کند، با لحنی کودکانه با خردسالان همکلام می شود، نوزادان را در آغوش می گیرد و نوازش می کند، و آن گاه، با آرامش و وقار، به ساختمان بر می گردد.

از صدای پایش می دانم که درست بالای اتاق من سکونت دارد. بارها به من سرزده است و عجیب آن که دقیقاً در مواقع و مواردی که به مشورت با او نیاز دارم می آید.

نامش را نمی دانم . یک بار که اسمش را از او پرسیدم با لبخند فرمود:

- حالا که این قدر فکرت در بند نام هاست می توانی مرا ناصح امین صدا کنی.

چه نام مناسبی !

او در نصیحت هایش با سادگی ، دقت ، امانتداری، و صداقتی خاص پند بزرگان را بازگو می کند. در اندرزهایش به شیوه پیامبران قالب مثال و پرسش و پاسخ را به کار می گیرد. هرگز با کلمات بازی نمی کند ، بیهوده سخن نمی گوید و به خاطر خودنمایی و یا خود داناتر بینی نصایح رنگ و رو رفته را بر زبان نمی آورد.

پیداست که تمامی کارهای کوچک و بزرگش گام هایی به سوی یک مقصد مهم اند و تمامی سؤالات ظاهراً

ساده و بدیهی اش نیز قدم به قدم مخاطب را به سوی یک پرسش کلیدی می برند.

هیچ گاه ندیدم از من بخواهد که گفته هایش را درست و بی دلیل بپذیرم. همواره می خواهد که

مخاطب با پای فکر خویش به پرسش اصلی برسد و پاسخ آن را خودش پیدا کند.

باور دارد که خرد می تواند مرز بین پرسشگر و پاسخگو را از میان بردارد و

پرسشگر، به یاری خرد، می تواند خود به پاسخ درست برای بسیاری از پرسش هایش برسد.

او دیگر برایم یک غریبه نیست. یک آشناست. یک آشنایِ مهربان و دلسوز، ناصحی امین، پندگویی امانتدار.

آن روز هم، مثل خیلی از روزهای دیگر، سرم را به چارچوب پنجره اتاقم تکیه داده بودم و به مردمی که، سواره یا افتان و خیزان، از جاده غبار آلود می گذشتند نگاه می کردم.

ذهنم پر بود از همان سوالات همیشگی :

ما که هستیم و این جا چه می کنیم؟

از کجا آمده ایم و به کجا می رویم؟

ابتدای این جاده کجاست و قرار است به کجا ختم شود؟

چه کسی بی آن که نظرمان را بپرسد ما را به این جا کشانده و چرا؟

چرا برخی رهگذران پیاده اند و برخی سواره، و حتی برخی هم بر تخت روان هایی سوارند که بر دوش

دیگران حمل می شود؟

چرا خانه های کنار جاده این قدر متفاوت اند ، بعضی ویران اند و بعضی با شکوه؟

می گویند دنیای ما زیبا ترین جهان قابل تصور است ، پس این همه زشتی و پلشتی این جا چه می کند؟

بر سر آن عدالتی که می گویند بر هستی حاکم است چه آمده و این همه تبعیض و ستم و نابرابری چه توجیهی

دارد؟

چرا آفرینندهٔ مهربانمان از ما کناره گرفته و بیماران و ستمدیدگان و ناتوانان را به حال خود رها کرده

است؟

او کجاست و چرا خود را به ما نشان نمی دهد تا درد دلِ دلِ پردردمان را به او بگوییم؟

چرا؟! چرا؟!

چرا برای این همه چرا جوابی به ما داده نمی شود؟

با خود گفتم این بار که آن آشنا به اتاقم بیاید می دانم از او چه بپرسم.

دیگر مشورت دربارهٔ رنگ پرده ها و نوع وسایل زندگی کافی است. آن هم پرده هایی که همیشه کنار زده

شده اند و وسایلی که بود و نبودشان چندان فرقی نمی کند.

کسی از پله ها پایین می آمد.

آن صدایِ پا، برایم آشنا بود.

صدایِ پایِ آن آشنا بود.

او آن قدر مهربان و دوست داشتنی است که گمان نمی کنم هیچ دری به رویش بسته باشد اما باز همیشه

در می زند و اجازه می گیرد.

در زد. خودش بود.

چه به موقع آمد!

دست و پایم را گم کردم.

با دستپاچگی و با صدای بلند فریاد زدم:

- در باز است. بفرمایید تو.

مثل همیشه در گفتن سلام مرا غافلگیر کرد.

به طرف پنجره آمد. کنارم ایستاد. دستم را به گرمی فشرد. سپس دست گرمش را بر شانه ام گذاشت و

فرمود:

ادامه دارد